

از: عزیز الله ایما

کوتاهه‌ها

طلوع

غروب را تماشا می‌کردم

تو

آفتابیدی

بار

میوه ماه

بر شاخه خشک درخت خانه

شب یلدا

عصیان

تو حوا شدی

اما من

آدم نشدم

سجده

تا معبد

ازین جا راهی نیست

بیا در برابر هم سجده کنیم!

تن‌ها

شب ماه را دیدم

تنها

خندیدم

نقش

دلم

بر نقشِ دیوارِ تپید

میانِ آن همه زیباروی

گذشتن

پیرمردی از پل گذشت

نوجوانی از جان

در هنگامهٔ جنگ

تماشا

همه سوار می‌گذشتند

تنها من
برای دیدنت پیاده شدم

شب

آمدم
خواب بودی
رفتم
بیدار نشدی

وعده‌گاه

تمامِ کوچه را گشتم
نبودی
گریسته برگشتم

فاصله

میان ما
دو نفس فاصله است
اول و آخر

یأس

وایِ دلم
به آن دیوارِ سنگی سخت
نچسبید گلم

غروب

بانگِ مغرب
پروازِ کبوتران
آفتابِ پشتِ کوه

رؤیا

در زندان
رؤیای مان
آزادی بود

بدرود

نگاهش
روایتِ تلخِ تنهایی داشت
رفت

زیستن

نمردم به آسانی
تن به سختی زیستن دادم

عبور

نسیمِ کوهستان
عطرِ گل‌های کوهی
کسی از بلندا می‌آمد

راز

گران‌بها گهری
در شتاب گم می‌شد
آهسته می‌خرامید

ایستگاه

دوتا به هم پیوستند
دوتا از هم جدا شدند
ایستگاه آخر

رقص

شاخه‌ها می‌رقصند
چک چک باران
سرود باد

بازدید

کودکان پیر شده اند
سنگبناها
همه در جاهانشان سنگین

خسوف

شب
نور ماه را
گرفتی

بن‌بست

می‌رفتم
اما

راه نبود

خود

فقط خود را دیدم

ترسیدم

چک

درفشَم را کوبیدم

آه

باید برگردم

اندیشه

پرندۀ نشسته روی شاخه

می‌اندیشد

در غروب

تعبیر

بوی تعبیری داشت

نسیم سحر

بیدارم کرد

وای آن بیدار

خفته‌یی را می‌توان

با تکتکی بیدار کرد

وای آن بیدار کو خود را به خواب انداخته!

بند

قفسم

زیبایی

و من

از حصنِ طلایی بیزار

قله

دلم

چون پرندehیی که آشیانش را می‌جوید

چشم به راه آب شدن برف‌هاست

آه، قله‌ها همیشه پربرف اند!

انگار

چون پنجرهٔ پربرفِ کلبهٔ ماهیگیر

دریا بخ بسته

انگار ماهی‌ها شادند